

قاتل زنجیره‌ای به مثابه شخصیتی

مارک سلتزر

ترجمه‌ی امید نیک‌فرجام

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

به قصد بالا بردن تیراژ) به جزیی از تاریخچه‌ی قتل‌های زنجیره‌ای بدل شده است؛ چرا که قتل زنجیره‌ای اساساً مبتنی است بر تمایل به عمومی ساختن سکس و خشونت و به رخ مردم کشیدن آن‌ها. در تعریف «مبتنی بر قاعده» ای هم که قاتل زنجیره‌ای ارائه کرده و در واقع کانون این اعتراف را تشکیل می‌دهد چیز غریبی وجود ندارد، گرچه در مورد تعداد قربانی‌های این نوع قاتل همه اتفاق نظر ندارند. (در یک بررسی جامع و تازه از نظرات غالب در مورد قتل زنجیره‌ای، این نوع قتل چنین تعریف شده است: «در این نوع قتل نفس مجرم با قتل دست کم چهار قربانی ارتباط دارد که در دوره‌ی زمانی بیش از هفتاد و دو ساعت کشته شده‌اند.») و «دوره‌ی سرد شدن» تقسیم قتل‌ها به طور مکرر و زنجیره‌ای در طول زمان. به نشانه‌ی تفاوت و تمایز قتل زنجیره‌ای^۱ و قتل عام^۲ تبدیل شده است («قتل جنون‌آمیز»^۳ در میان این دو جای می‌گیرد).

اما با این که تعریف فنی‌ای که قاتل به دست می‌دهد چیز غریبی وجود ندارد، می‌توان گفت در شکل بسیار معمولی این اعتراف - شکلی که به طرز غیرعادی و معمولی و متعارف می‌نماید - چیزی عجیب و غیرعادی و حتی ترسناک هست. چرا که این اعتراف با آن که شخصی است از چند جنبه خیلی هم غیرشخصی است. این‌جا مقصودم نه فقط توصیف کاملاً متعارف و عامی که قاتل از خود می‌کند («با قیافه‌ای نه بد و نه خوب، و دارای خانواده، کار، و خانه»)، بلکه همین طور شکل محو و ذوب شدن هویت او در نتیجه‌ی همذات‌پنداری مطلق با دیگران («من هم مثل شما») است. این دو جنبه یعنی متعارف بودن غیرعادی و بیش همذات‌پنداری ناخواسته در درک قاتل زنجیره‌ای نقشی بنیادی دارند.

اما نوع این بیش همذات‌پنداری در چنین مواردی هنوز روشن نشده است. چون حال که نویسنده‌ی ناشناس نامه در این‌جا خود را به کمک تعریفی عملی از قاتل زنجیره‌ای تعریف و توصیف می‌کند، باید به این پرسش پاسخ داد که این تعاریف یا شخصیت‌پردازی‌ها از سوژه‌ی

چه چیزی را می‌توان قتل زنجیره‌ای به حساب آورد؟ به بیان دیگر، آن تیپ خاص از شخصیت که قاتل زنجیره‌ای خوانده می‌شود چه طور به وجود آمد؟ یافتن پاسخ این پرسش‌ها حتا در به‌ظاهر بدیهی‌ترین موارد به هیچ وجه کار آسانی نیست.

◀ چهره‌ی تازه‌ی شر

در این‌جا چیزی نزدیک به اعتراف را برای تان نقل می‌کنم، بخشی از نامه‌ی فردی ناشناس به روزنامه‌ی محلی مارتینزفری تایمز لیدر که در نوامبر سال ۱۹۹۱ به دفتر این روزنامه‌ی آهایویی رسیده است:

من آدم کشته‌ام... قاعدتاً شخصیت من با تعریفی که از قاتل زنجیره‌ای ارائه شده (فردی که سه نفر یا بیشتر را با فاصله‌ی زمانی معین بین هر قتل، اصطلاحاً دوره‌ی سرد شدن، کشته است) مطابقت دارد، اما من هم مثل شما آدمی هستم با قیافه‌ای نه بد و نه خوب، و دارای خانواده، کار و خانه.

در این گونه ارتباطات با رسانه‌های گروهی چیز غریب و خارق‌العاده‌ای وجود ندارد. از زمان جک سلاخ که به‌نوعی نخستین قاتل زنجیره‌ای تاریخ به حساب می‌آید به این سو، ارتباط میان قاتل زنجیره‌ای و رسانه‌های گروهی (یا در مواردی شبیه‌سازی این ارتباط

واقع امروزه نظام‌های دانش و معرفتی حرفه‌ای و علمی جای روح و در این مورد روح شر را می‌گیرند.

تجربه‌ی قاتل از هویت خود بی‌هیچ واسطه‌ای در همذات‌پنداری او با یک تیپ شخصیتی به نام «قاتل زنجیره‌ای» جذب و حل می‌شود: جذب موردی مانند مورد خودش. این امر در یک سطح به روش قاتل زنجیره‌ای برای درونی کردن تعاریف عمومی (مردم و رسانه‌ها) و حرفه‌ای (جرم‌شناسی و روان‌شناسی) از تیپ شخصیتی خود اشاره دارد: «قاتلان زنجیره‌ای تحت تأثیر رسانه‌ها و روان‌شناسی دانشگاهی هستند، و بسیاری از آن‌ها در مورد مجرمان پیش از خود تحقیق می‌کنند». اکنون دیگر این نظرات در گزارشاتی که از تیپ شخصیتی قاتل زنجیره‌ای ارائه می‌شود جا افتاده‌اند. اما تلویحات مبسوط‌تر این امر، شاید دقیقاً به همین دلیل، کاملاً بررسی نشده‌اند.

در همذات‌پنداری قاتل زنجیره‌ای با تیپ شخصیتی خودش می‌توان دور باطلی را تشخیص داد که قاتل به واسطه‌ی آن به مظهر نمود تیپیک^۴ تبدیل می‌شود. به بیان دیگر، چیزی را می‌توان یافت که اخیراً «اثر حلقوی»^۵ نام گرفته است، عاملی که به واسطه‌ی آن «نظام‌های دانش مربوط به انواع افراد با خود آن افراد کنش متقابل پیدا می‌کنند» و بر «برداشتی که هر فرد از خود دارد» تأثیر می‌گذارد. مفهوم مربوط به هر نوع شخصیتی مانند مفهوم قاتل زنجیره‌ای معمولاً خود را ارتقا می‌دهد: از بازنمودها و همذات‌پنداری‌هایی تغذیه می‌کند که از همین طریق به جزیی جدایی‌ناپذیر از آن مفهوم بدل می‌شوند.

این کنش متقابل در مورد قاتل زنجیره‌ای شکلی افراطی و حتا علاج‌ناپذیر به خود می‌گیرد. در مقابل آن چه در اثر همذات‌پنداری کامل با دیگران و با نظام‌های حرفه‌ای دانش از بین می‌رود درونی شدن عمل یا انگیزه‌ی شخصی است. همان طور که دیلن در توصیف خود از جذابیت قتل‌های زنجیره‌ای برای دوستی که نهایتاً او را لو داد گفته است: «هیچ انگیزه‌ای در کار نیست.»

خشونت مکرر در تجربه‌ی «درونی» آن سوژه چه نقشی دارند، تجربه‌ای که ظاهراً درون او را پر می‌کند، یا به بیان بهتر جای چیزی دیگر را می‌گیرد؟

این‌جا باز باید به حرف‌های قاتل آهایویی اشاره کنم که نهایتاً معلوم شد فردی است به نام تامس دیلن (کارمندی که به پنج قتل «بدون انگیزه» اعتراف کرد):

موقعی که پایم را از خانه بیرون گذاشتم می‌دانستم آن روز یک نفر باید بمیرد... این وسواس و اجبار درونی با فکر قتل شروع شد و بالاخره از فکر به عمل رسید. به فکرم رسیده است که از آدم‌های حرفه‌ای کمک بگیرم، اما چه طور می‌توانم پیش روان‌کاو حرفه‌ای بروم؟ نمی‌شود همین طوری موقع گفت‌وگو با او بگویم که آدم کشته‌ام.

احتمالاً نکته‌ی این حرف‌ها همان ساده‌لوحی است که در آن‌ها خود را به رخ می‌کشند. و این فقط به آن دلیل نیست که (همان طور که همه می‌دانند) شر امروزی، مکرر، سیستماتیک، ماشینی، حاکی از خون‌سردی، و در گمنامی را نمی‌توان از ساده‌لوحی تفکیک کرد.

از یک سو قاتل با منطق، بی‌تفاوتی، خون‌سردی مطلق و با تمایل وسواس‌گونه‌ی خود به خشونت مکرر فیزیکی اشاره می‌کند. در واقع هویت یا روان‌شناسی «شخصی» کاملاً ناپدید شده، «به دو قطب دانش و شناخت حرفه‌ای و حقیقت روانی و شخصی» تفکیک شده، و تمامی پیوندهای شناخت همگانی و حقیقت «شخصی» یا پنهان میل و شهوت از بین رفته است. به بیان بهتر، حقیقت شخصی کاملاً با دانش حرفه‌ای یکی شده، اما به شکلی که گویی نیرو یا انگیزه‌ای درونی و ذهنی وجود ندارد. در این‌جا تمایل به کشتن بلافاصله در قالب «گفت‌وگویی» بیمار با «روان‌کاو حرفه‌ای» — به علوم «روانی» ارجاع داده شده است. این تنها یک گام از نگرش دوازده‌گامی به کشتن اعتیادآور است. و این تنها یک شکل از جایگزینی مفهوم حالات درونی با اطلاعات در روزگار ماست: در

تعریف فنی و «قاعده‌مند» قاتل زنجیره‌ای به عنوان یک نوع انسان یا شخصیت در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ همزمان با آن چه رابرت رسلر، مأمور اف‌بی‌آی، «جشن نام‌گذاری»، ابداع اصطلاح «قاتل زنجیره‌ای»، خواننده است باب شد. جشن یا مناسبت نام‌گذاری پیچیده‌تر از نام‌گذاری ساده است؛ در واقع مفهوم یا مقوله فقط «ابداع نمی‌شود»، بلکه ابداع و ساخت این مفاهیم «گشتاور» درونی خاص خود را دارد. به بیان دیگر، این کار مستلزم تعیین مقوله یا تیپ شخصیت به عنوان نوعی محل جاذبه یا ربایش است که بعداً مجموعه‌ای از اعمال، اثرات، رویاها، و بازنمودها حول آن خواهند چرخید. در عین حال این کار مستلزم دور باطلی هم هست که ساخت اجتماعی یک شخصیت به واسطه‌ی آن به محل جذب آن نوع شخصیتی بدل می‌شود که به شکلی تکان‌دهنده خود را چیزی «عمیق‌تر» از یک فراورده‌ی اجتماعی نمی‌یابد.

من در این جا قصد دارم به همین دور باطل — هم در سطح ساخت اجتماعی و هم در سطح ساخت فردی — رجوع کنم. از نقطه‌ی آغاز مفهوم قاتل زنجیره‌ای در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ تاکنون، اطلاعات فراوانی در مورد قاتل زنجیره‌ای جمع‌آوری شده است: هم در قالب تحقیقات جرم‌شناسانه و روان‌شناسانه، هم در مطالعات و بررسی‌های فمینیستی و جنسیتی و فرهنگی، و هم در بازنمودها و تصاویر رسانه‌ای و داستانی و سینمایی. در بخش بزرگی از این اطلاعات حرفه‌ای و عامیانه دانشی کلی، و گرچه نه چندان قابل‌اعتماد، درباره‌ی قتل‌های زنجیره‌ای مبنای کار قرار دارد. اما بخش بزرگ‌تری از این اطلاعات شکل تاریخچه و بررسی‌های موردی کاملاً توصیفی را دارد که به هیچ چیز شباهت ندارند جز کلکسیون‌ی از اعمال شورانه.

اما حتا بررسی‌های تفسیری از قاتل زنجیره‌ای در بن‌بستی که به آن اشاره‌ای گذرا داشتیم گیر کرده‌اند و به جایی نرسیده‌اند. از یک سو با شکست فاحش این بررسی‌ها در زمینه‌ی تشخیص پیوند میان وسواس شخصی و دلایل اجتماعی و عمومی روبه‌رویم؛ و از

سوی دیگر این نکته‌ی غیرطبیعی را می‌بینیم که وسواس شخصی قاتل چیزی نیست جز همین دلایل اجتماعی و عمومی که وارونه شده‌اند.

بررسی‌های اخیر از قاتل زنجیره‌ای عموماً به زیربنای اجتماعی «مسئله‌ی قاتل زنجیره‌ای»، بیماری قتل زنجیره‌ای، و تیپ شخصیتی موسوم به قاتل زنجیره‌ای می‌پردازند (در واقع قتل زنجیره‌ای و قاتلان زنجیره‌ای «نشانه‌ها» یا «بازتاب‌های» بحران‌ها و اضطراب‌های اجتماعی قلمداد می‌شوند). به گمان من، شاید بتوان این دیدگاه را وارونه کرد: یعنی نه تنها زیربنای اجتماعی بیماری موسوم به قتل زنجیره‌ای را لحاظ کرد، بلکه قتل زنجیره‌ای را دست کم تا اندازه‌ای یکی از عارضه‌های ساختار اجتماعی در نظر گرفت که در سطح سوژه تجربه می‌شود.

در فرضیه‌ی زیربنای اجتماعی، در سطح جامعه، چیزی عمیق‌تر از نظم اجتماعی وجود ندارد مگر ساخته شدن آن توسط خودش، مگر «شبکه‌ی کاملاً درونی» متناسبات قدرت و دانش» در جامعه. اما در فرضیه‌ی زیربنای اجتماعی، در سطح سوژه، چیزی عمیق‌تر از سوژه وجود ندارد مگر فرآیند شکل‌گیری او از بیرون به درون. در این دیدگاه، حالات درونی به «معادل ذهنی امر عینی ساخت سوژه» تبدیل می‌شوند، و به این ترتیب «لذت به مفهومی زاید تبدیل می‌شود و نیاز به نظریه‌پردازی درباره‌ی آن تا حد زیادی از بین می‌رود». به بیان دیگر، خود سوژه به مفهومی زاید تبدیل می‌شود که تا حد زیادی می‌توان آن را نادیده گرفت.

از این رهگذر شاید بتوان قاتلی را که برای لذت دست به قتل می‌زند شکلی از همین سوژه‌ی نادیده‌گرفته‌شده دانست: سوژه‌ی «خالی» و مرده که لذت برایش با دنبال کردن بی‌وقفه و پایان لذت و با خالی کردن مدام درونیات در خودش و در دیگران پیوند یافته است. شاید بتوان این نوع از سوژه را گونه‌ای از شخصیتی دانست که در او «خود اجتماعی» جای‌عاملیت مربوط به شخص را گرفته است: عاملیتی جایگزین شده با شکلی

روان‌شناسانه‌تر لحاظ کنیم، چرا که اکنون مسائلی که بیش از همه ما را به خود مشغول می‌سازند وجهی روانی دارند.

در دهه‌های پس از جنگ، نزدیکی امر اجتماعی به امر روانی در چند زمینه آشکار شد: در گسترش توجه به بهداشت روانی و در عادی شدن غیرمعمول درد و رنج روانی («کمک گرفتن برای درمان روان خود تعریفی آن قدر گسترده داشت که هر کسی نیازمند آن بود»); در دگرگون شدن بیمار به «مشرتی» و «بهداشت و سلامت روان» به چیزی که می‌شد آن را به صورت انبوه تولید و خریداری کرد؛ در ظهور روان‌شناسی‌های اجتماع‌محور (مانند کار کارل راجرز و ایراهام ماسلو); و در ظهور جامعه‌شناسی‌های آسیب‌شناسی روان جمعی و ملی (از تشخیص بیماری «عصبی بودن آمریکایی‌ها» در آغاز تا «شوک آینده» و «فرهنگ خودشیفتگی»، و تا «ملت پروزک»^۷ و «فرهنگ آسیب روحی» در دهه‌ی ۱۹۹۰). اکنون به نظر می‌رسد با تقاضایی عمومی و تمام‌ناشدنی - در رسانه‌ها، تئاتر، سینما، و تلویزیون - برای اطلاعاتی قابل دسترسی و سرگرم‌کننده در مورد مشکلات روانی و روان‌کاوان حرفه‌ای روبه‌رویم: در زمانه‌ی ما «مشکلات شخصی به موضوع کنجکاوی فراوان عمومی و تحقیقات بی‌پایان» تبدیل می‌شوند.

صمیمیت غریبه‌ها و عوارض آن به فرهنگ عمومی و به بخشی از حوزه‌ی آسیب‌شناسی مردم بدل شده‌اند. برای مثال، درمان از راه حرف زدن را در نظر بگیرید که در رسانه‌های گروهی نیز رسوخ کرده و بهترین جلوه‌اش را در رادیو می‌توان دید. تد بانندی، قاتل زنجیره‌ای معروف، خود را «عشق رادیو»^۸ توصیف می‌کرد که «تو سال‌های اول زندگی... خیلی به رادیو وابسته بودم». از حدود کلاس ششم، یکی از برنامه‌های محبوب بانندی یک میزگرد رادیویی [radio talk show] بود که از سن فرانسیسکو پخش می‌شد: خدایش می‌رفتم تو این برنامه. از اون برنامه‌هایی بود که مردم بهش زنگ می‌زدن... هر روز کارم این بود که به این جور برنامه‌ها

صرفاً «شخصی شده» از قطعیتی اجتماعی که به شکلی دردناک بر فرد تحمیل شده است. به همین دلیل میان آن چه کلاوس تیولایت رژیم کشتن برای لذت توسط مردسرباز نامیده است و کار برخی از قاتلان زنجیره‌ای پیوندهایی هست. اما میان این دو تفاوت‌هایی اساسی نیز هست، و در این جا لازم است که خود اجتماعی قاتل زنجیره‌ای و آن نوع از نظم اجتماعی را که قاتل در آن ذوب می‌شود دقیق‌تر مشخص کنیم.

«روان‌شناسی به مثابه فرهنگ عمومی

قتل و سواست‌گونه بر بستر فرهنگی عمومی جای دارد که در آن خشونت اعتیادآور هم به منظره‌ای جمعی بدل شده، و هم یکی از نقاط اصلی تلاقی لذت شخصی و فرهنگ عمومی به شمار می‌رود. جمع شدن مردم در صحنه‌های خشونت بیانگر فرهنگ زخم‌پرستی است: شیفتگی مردم نسبت به بدن مجروح و پاره‌پاره‌ی افراد و روح زخم‌خورده و بی‌حفاظ آن‌ها، جمع شدن مردم دور زخم‌ها و آسیب‌ها و جراحات روحی. یکی از پیش‌شرط‌های فرهنگ زخم‌پرستی معاصر ما ظهور روان‌شناسی در جایگاه فرهنگ عمومی است.

به بیان دیگر، نزدیکی و صمیمیت با غریبه‌ها نه فقط مبتنی بر شرایط مجاورت در عین گمنامی در شهر، بلکه منوط به امر معادل آن نیز هست: یعنی منوط به ظهور صمیمیت در جمع. تقریباً اواخر قرن نوزدهم در ایالات متحد - دوره‌ی اولین موج قتل‌های زنجیره‌ای جنسی و نخستین موج فمینیسم - دوره‌ی ظهور فرهنگ درمانی درک خود نیز بود. و باز تقریباً دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم - دوره‌ی دومین موج قتل‌های زنجیره‌ای جنسی و دومین موج فمینیسم - دوره‌ای بود که در آن «ذهنیت و مدیریت آن» به عنوان صنعت رشد مطرح شد: صنعت افراد در حال رشد هم به عنوان افراد حرفه‌ای و هم در جایگاه فرهنگ عمومی. همان طور که سی. رایت میلز در سال ۱۹۵۱ اشاره کرده است، «لازم است که جامعه‌ی آمریکا را در میانه‌ی قرن بیستم به شکلی

گوش کنم... تو اون سن از گوش کردن به حرف‌های مردم واقعاً لذت می‌بردم. بهم آرامش می‌داد... لذتی که از این برنامه‌ها می‌بردم به خاطر محتواشون نبود، به خاطر این بود که مردم توشون حرف می‌زدن! و من در واقع داشتم حرف‌های اونارو دزدکی گوش می‌کردم».

این نوع صمیمیت با بیگانه‌ها از طریق رادیو وقتی بانندی به عنوان دانشجوی روان‌شناسی و برای انجام پروژه‌ای دانشگاهی مسئول پاسخ‌گویی به تلفنی شد که به مردمی اختصاص داشت که می‌خواستند در مورد مشکلاتشان حرف بزنند یک گام جلوتر رفت. آن رول، زندگی‌نامه‌نویس بانندی، درباره‌ی آن روزها می‌گوید: «دوتایی در یک ساختمون تک و تنها بودیم و تنها راه ارتباط ما با دنیای بیرون چند خط تلفن بود... در واقع در دیگ درهم‌جوش بحران‌ها و مشکلات مردم گیر می‌کردیم... مدام داشتیم با مردم درباره‌ی خصوصی‌ترین مسائل اون‌ها حرف می‌زدیم». ظاهراً صمیمیت با بیگانه‌ها و کشتن بیگانه‌ها می‌تواند جان‌نشین و جایگزین یکدیگر باشند. چی‌کی‌تیلو، قاتل زنجیره‌ای ملقب به «سلاخ روس»، می‌گفت: «من هیچ وقت با زن‌ها رابطه‌ای نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم زندگی جنسی چی هست. همیشه ترجیح می‌دادم به رادیو گوش کنم».

اخیراً محقق‌ی اشاره کرده است که ما با نوعی «پارادوکس رادیو سروکار داریم: یک ابزار ارتباطی عمومی و جهانی که در خصوصی‌ترین لحظات و موقعیت‌های زندگی شنیده می‌شود». اجزای این پارادوکس را به راحتی می‌توان وارونه کرد: به بیان دیگر، پارادوکس میزگردهای رادیویی در این است که گفت‌وگویی خصوصی در عمومی‌ترین موقعیت‌ها شنیده می‌شود. اما دقیقاً همین قابلیت وارونه کردن یا باز کردن مرزهای دو امر عمومی و خصوصی است که دست کم تا اندازه‌ای باعث جذابیت رادیو (و امروزه برنامه‌های اعتراف در تلویزیون) می‌شود. به این ترتیب «لذت» این رازهایی که در دسترس عموم قرار می‌گیرد فراتر از چشم‌چرانی یا «دزدکی گوش کردن» است: در واقع این

لذت ناشی از سهیم شدن جامعه در مشکلاتی خصوصی و شخصی است.

استیون سین‌گیولر در کتاب مرگ از راه حرف زدن (اساس فیلم *Talk Radio*) می‌گوید: «صد سال پیش، والت ویتمن به حرف زدن هم‌وطنانش گوش داد و نوشت که می‌تواند ترانه‌های آمریکا را بشنود. برنامه‌های رادیویی به صدای آمریکا بدل شدند، به صدای مردمی که می‌خواندند، بحث می‌کردند، زاری می‌کردند، بدگویی و اعتراف می‌کردند، و از احساسات خام و مشکلات خصوصی و عقاید سیاسی و اجتماعی‌شان می‌گفتند، از چیزهایی که هر کسی که رادیویی داشت آن‌ها را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد». به نظر می‌رسد این گونه‌ی مردمی و همگانی از رادیو، این معلق ماندن «امر خصوصی» و «امر اجتماعی» در فضا-احساسات خام و عقاید سیاسی، امور روانی و ملی-هم‌شکلی مجازی از سنت جمع شدن مردم در میدان شهر است و هم شبیه‌سازی عامیانه‌ی آن، برداشتی از فراخود پاپ^۱ مصرف‌گرایانه. «پاپ» ممکن است «مردمی و عامیانه» باشد، اما «پدر»، صدای ارباب و خداوندگار، هم هست. اینگو هاسل‌باخ نئونازی اخیراً در خاطراتش اشاره کرده است: «فکر می‌کنم سال ۱۹۷۰ بود که پدرم به رادیو رفت. صدایش مثل صدایی تنها و بدون جسم بود که می‌دانستم از آن پدرم است که تلاش می‌کند تمام بچه‌های کشور را شست‌شوی مغزی بدهد... صدای پدرم خود حکومت بود».

پی‌نوشت‌ها:

1. serial murder
2. mass murder
3. spree killing
4. typicality
5. looping-effect
6. self-realization
7. Prozac
8. pop - superego